

ابن مشغله

مجموعه‌ی مردان کوچک

جلد اول

داستان یک زندگی

www.ketab.ir



www.ketab.ir

| | |
|--------------------------|---|
| سرشناسه: | ایراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ - ۱۳۸۷ . |
| عنوان و نام پدیدآور: | ابن مشغله / نادر ایراهیمی. |
| مشخصات نشر: | تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳. |
| فروست: | ...مجموعه‌ی مردان کوچک. داستان یک زندگی؛ ج ۱. |
| شابک: | ۳-۲۳۹۸-۰۰۰-۹۶۴-۹۷۸ |
| وضعیت فهرست نویسی: | فیبا |
| یادداشت: | کتاب حاضر در سالهای قبل توسط انتشارات ایران کتاب و روزبهان منتشر شده است. |
| یادداشت: | چاپ بیست و سوم (اول ناشر)؛ ۱۴۰۳. |
| موضوع: | داستان‌های فارسی -- قرن ۱۲ |
| | <i>Persian fiction -- 20th century</i> |
| رده بندی کنگره: | PIR۷۹۴۳ |
| رده بندی دیویی: | ۸۱۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی: | ۹۸۰۴۱۰۵ |
| اطلاعات رکورد کتابشناسی: | فیبا |

این مَشْغَلِه

مجموعه‌ی مردان کوچک
جلد اول: داستان یک زندگی

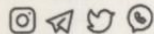
نادر ابراهیمی

نوبت چاپ: اول (امیرکبیر)، بیست و سوم (کتاب) ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: باقری

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شماره تماس: ۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱-۲ و ۶۱۲۸
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
© همه حقوق محفوظ است.



www.ketab.ir

۱۳ پیشگفتار

۲۱ فصل اول

ابن مشغله در جستجوی نخستین راه‌های کسب درآمد

۳۵ فصل دوم

چگونه ابن مشغله یک «شغل عوض کن» حرفه‌یی از آب درمی‌آید؟

۵۵ فصل سوم

ابن مشغله هم گاهی گرفتار بیکاری‌های طویل مدّت می‌شود
و خیلی غصّه می‌خورد

۸۳ فصل چهارم

ابن مشغله چند عنوان و لقب احترام‌انگیز و دهان‌پرکن
به خود تقدیم می‌کند تا در جامعه سربلند باشد

۱۰۱ فصل پنجم

چگونه ابن مشغله صاحب اسم و رسم و یک باب دکان می‌شود
و دوره‌های متناوب بیکاری به پایان می‌رسد.

یا حق

دوست من!

«ابن مشغله» — این کتاب به راستی کوچک کم مایه و
ملات — را که خواندی، احتمالاً به دلیل شباهت هایی
که میان خود و شخصیت این کتاب یافتی، چنان به
شوق آمدی که چنان نامه‌ی شوق انگیز غربی برایم
نوشتی، و از من خواستی — به تأکید — که در چند
کلمه، خیلی صریح به تو بگویم که زندگی را «چه»
می بینم... «حکونه» می بینم... سوآلی چنین دشوار را
ناگزیر بایستی کودکانه، ساده لوحانه، بازیگوشانه، و
بدون تعمق جواب داد؛ چرا که تو نیز می دانی گودال را
هر چه بکنی، چاه و چاه ترمی شود، و به همان نسبت
کندن و پیمودنش دشوارتر. پس، این چند کلمه که
صمیمانه و ساده دلانه در پی می آید، جواب توست.
خدا کند که این تعریف و توصیف زندگی، فایده‌ی
برای تو و دیگر دوستان جوانم داشته باشد:

زندگی، ملک وقف است دوست من! تو، حق نداری
روی آن فساد کنی و به تباهی اش بکشی، یا بگذاری
که دیگران روی آن فساد کنند.

حق نداری بایرو برهنه و خلوت و بی خاصیتش ننگه
داری یا بگذاری که دیگران نگاهش دارند. حق نداری
بر آن ستم کنی و ستم را، روی آن، برتن و روح خویش،
خاموش و سر به زیر، بپذیری.

حق نداری در برابر مظلومی که دیگران روی آن انجام می دهند سکوت اختیار کنی و خود را یک تماشاگر ناتوان مظلوم بی پناه بنمایی. حق نداری به بازی اش بگیری، لگه دار و لجن مالش کنی، آلوده و بی حرمتش کنی، یا دورش بیندازی.

حق نداری در آن، چیزی که به زیان دردمندان و ستمدیدگان باشد بکاری، برویانی، و بار آوری.

حق نداری علیه اش، حتی در بدترین روزگار و سخت ترین شرایط، اعلامیه صادر کنی، یا به آن دشنام بدهی.

حق نداری با رنگهای چرک و تیره‌ی شهوت، نفرت، دنائت و رذالت، رنگینش کنی.

مگر آنکه

از بیت و ملک وقف برافروش یا انکار کرده باشی، که در این صورت، البته، نه خود را مسأله‌ی هستی و نه آنچه می‌کنی مسأله‌ی ست که قابل اعتنا باشد.

در حقیقت، نبوده‌یی و نیستی تا چنین و چنان کردنت، روی زمینی که ما ملک و قفش می‌دانیم، چنین و چنان کردنی تلقی شود.

نیامده‌یی، نمانده‌یی، و نرفته‌یی. از هیچ، به قدر هیچ باید خواست، نه بیشتر...

«ما، بدونِ زنانِ خوب، مردانِ کوچکیم...»

از متن کتاب

و یکبار دیگر، این کتاب کوچک را به حضور همسرم
فرزانه تقدیم می‌کنم، که در ساختن «ابن مشغله» و
«ابوالمشاغل» نقشی قطعی و بنیادی داشته است.

نادر ابراهیمی

www.ketab.ir

پیشگفتار

آن روزها که پدر می‌گفت: «می‌خواهیم آب حوض را بکشیم. آب حوضی که همه تومان می‌گیرد. تو همان سه تومان را می‌گیری بکشی؟» و من، بلافاصله لخت می‌شدم و سطل کهنه‌ی پراز سوراخ را می‌گرفتم. توی بی‌دلم توی حوض و آن آب را که رنگ سبز تیره داشت، می‌ریختم. توی باغچه یا آب‌رُو باریک کنار حوض، مراقب ماهی‌های سرخ و خاصه‌ها هم بودم و تهاب را از آلك سیمی رد می‌کردم و ماهی‌های مضطربِ معلق‌زنِ جان‌بر کف را می‌گرفتم و می‌انداختم توی طشتِ آب روشن، و زندگی تند آمیخته به ناباوری‌شان را می‌نگریستم و گاه در ته حوض، در لابه‌لای لجن‌ها، چیزی را می‌یافتم که مدت‌ها پیش گم کرده بودم — و ده دوازده سال بیشتر نداشتتم — هرگز گمان نمی‌کردم که این در طبیعت من باشد که هر شغلی را — اگر شرافتمندانه‌اش بدانم — بلافاصله بپذیرم و به این‌که از من برمی‌آید یا نمی‌آید اصلاً فکر نکنم؛ و گمان نمی‌کردم که نتوانم در هیچ شغلی آنقدر دوام بیاورم که لااقل یک باریک درجه ترفیع بگیرم و لذت اضافه حقوق و تعویض رتبه را حس کنم و مزده‌ی افزایش و «ترقی» را به خانه ببرم و چون بوی آوازهای خوش و صدای گُل در خانه پخش کنم...

آب را که می کشیدم تا دو سه روز کمرم درد می کرد و پهلوهایم، و گاه، درد پا را که از آب سرد یک حوض پاییزی بود به رختخواب گرم می بردم، و چه لذتی — که کار کرده ام. پاهایم را به بدنه ی منقل داغی که زیر آن کرسی قدیمی بود می چسباندم، و با گم از دنیا نبود که می گذشت و بد می گذشت. و آن سه تومان چه می شد؟ هیچ یادم نیست. تازه پدر همان وقت که آب را می کشیدم هم پولم را نمی داد. می گذاشت سر برج که حقوقش را می گرفت و می آورد خانه، روی قالی رنگ باخته ی کرمانی می چید و فال فال می کرد و به هر کس — بجز من — سهمی می داد، و سهم من همان سه تومان ها بود که از کشیدن آب حوض، غلتاندن بام غلتان روی بام کاهگلی و بیل زدن باغچه یی که پر از پدیده و کرم بود نصیبم می شد.

با قلب کوچک خود باور داشتم که پدر با من بد می کند و بسی بد می کند، و شاید هم به کسی چه می داند — هدفش آزار دادن و تحقیر کردنم بود، و این به عنواند جلوی هر مهمان خواننده و ناخوانده بگوید: «آب حوض را پدر می کشد...» و خجالتم بدهد — که من البته آب را می کشیدم و نه خجالت را — اما بعدها و خیلی بعد، که رانده یا بریده از هر شغلی می توانستم شغل دیگری داشته باشم، و می دیدم که چه جانور بارکش غریبی شده ام اما بار خفت نمی کشم و منت رییس و ذلت تکدی... آن وقت بود که به قلبم آموختم سپاسگزار آن پدری باشد که فرصت برداشتن کلاه، خم کردن کمر و دراز کردن دست را از پسر ستانده است...

می گفتم: «آقایان! شما باید چندین جور کار بلد باشید؛ چرا که این یک درگیری واقعی ست، و درگیری، احتیاج به نان دارد. یعنی هر آدمی که می خواهد به هر دلیلی و به هر شکلی — و در هر

جبهه — درگیر شود، باید بتواند زنده بماند و برای زنده ماندن، به نان احتیاج هست، و برای جواب گفتن به این احتیاج باید از عهده‌ی کارهای مختلفی بریاید تا اگر از یک طرف، سرش را به سنگ زدند، از طرف دیگر بتواند پول در بیاورد و دو تا آسپرین بخرد و برای رفع سردرد فرو بدهد، و بعد، بخندد، بخندد، و باز هم بخندد. شما نمی‌دانید این خندیدن، چقدر مطبوع است...»

و شاید به همین دلیل هم باشد که در بدترین شرایط کمتر کسی توانسته است چنته‌ی روح مرا از خنده تهی کند. گریستن بر مرده‌ی دیگران و رنج دیگران، مسأله‌ی دیگری است. آنها که شخصیت اجتماعی شان با شخصیت فردی شان یکی می‌شود آدم‌های فوق‌العاده‌ی هستند. من همیشه مسائل فردی و خانوادگی ام را از مسائل اجتماعی زندگی ام، به نوعی غیرملموس، تفکیک شده حس کرده‌ام. یک سو راضی، خوشحال و خوشبخت بوده‌ام و از سوی دیگر غمناک، زنجیده و مملو از درد... و در این یادداشت‌ها، غالباً، سخن از آن من می‌رود که با صدای بلند می‌خندد و باز می‌خندد.

شاید درست نباشد که من، با این سن و سال، و در روزگاری چنین خالی از حادثه — که بزرگترین و شگفت‌انگیزترین حادثه‌ی زندگی خیلی از ما آدم‌های شهری، زخم معده است و عمل خوف‌آور آپاندیس — بنشینم و «شرح حال» بنویسم؛ اما در این باره حرفی دارم، یعنی برای این کار دلیلی — که شاید پذیرفتنی باشد.

آن وقت‌ها که ما خیلی کوچک بودیم، پیش می‌آمد که با مهمانی بزرگ، برای چند لحظه روبرو شویم. مهمان بزرگ محبتی می‌کرد و می‌پرسید: «خب، آقا کوچولو! شما، وقتی بزرگ شدی، می‌خواهی چکاره بشوی؟» و ما هم زیر لب جواب

می‌دادیم: «دکتر» یا «مهندس» و یا «خلبان» و بعد سربه زیر می‌انداختیم.

این مسلم است که نه فقط بچه‌های بی‌گناه بلکه بسیاری از نوجوان‌های عاقل و هشیار هم نمی‌دانند که می‌خواهند چکاره بشوند و برخی هم که می‌دانند، نمی‌توانند بشوند. امکانات یا احتمالاً عدم امکانات، آن‌ها را می‌پیچاند و به سویی می‌اندازد که خوابش را هم ندیده بوده‌اند، و یک روز می‌بینند کسی شده‌اند که هرگز نخواست‌ه‌اند باشند. اگر «انتخاب» مطرح باشد تازه از این لحظه شروع می‌شود، لحظه‌یی که انسان حس می‌کند آنچه باید باشد و می‌توانسته باشد، نشده است؛ لحظه‌یی که می‌تواند به تفکری عادلانه درباره‌ی گذشته و آینده‌ی خویش پردازد، و اگر باور می‌کند که تباه یا مسخ شده، باز گردد و حرکت نوینی آغاز کند، و یا وا بدهد و تسلیم شود. این حادثه در چه سنی اتفاق می‌افتد، هیچ معلوم نیست. بعضی‌ها می‌روند بی‌آنکه هرگز به پشت سر خود نظری بیندازند، بعضی‌ها در بیست و پنج - شش سالگی و بعد از آن، در شصت - هفتاد سالگی جرئت و قدرت آن را پیدا می‌کنند که محاکمه‌یی درونی ترتیب بدهند و به حساب خود برسند. بستگی دارد به شرایط، محیط رشد، جهت حرکت و یک ضربه‌ی تصادفی، و کمتر کسی هم - متأسفانه - در این لحظه‌ی عظیم، یکباره از جای می‌جهد و به نوآفرینی زندگی خویش می‌پردازد و چیزهایی را جبران می‌کند. بخصوص، ما ملّتی هستیم که به دلیل یک سلسله مصائب تاریخی، به مقدار زیاد جبری و قدری شده‌ایم. اگر از چیزی در گذشته، خیلی آزرده‌خاطر باشیم، می‌رویم درویش می‌شویم، و می‌گوییم: «می‌بایست بشود و شد.» به هر حال حرفم این است که ما

وقتی در برابر چنان لحظه‌یی غول‌آسا و تعیین‌کننده قرار می‌گیریم، به جای بازگشت و از نوساختن، عکس‌العمل‌های منفی متفاوتی نشان می‌دهیم. بعضی‌ها خود را با شرایط موجود منطبق می‌کنند و می‌گویند: «اینطور شد دیگر. حالا ادامه بده و معطل نکن!» بعضی‌ها کمبودهایشان را از راه‌های دیگر ترمیم می‌کنند و پوششی زینتی و گرانبها بر مرده‌ی خویش می‌کشند؛ بعضی‌ها بیمارگونه و عصبی، تا پایان عمر به شکستی که خورده‌اند می‌اندیشند، زندگی را نفرین می‌کنند، همه چیز را به باد دشنام می‌گیرند و نفی می‌کنند، و هر چیزی را که جلوی دستشان باشد می‌شکنند و خراب می‌کنند؛ و معدودی هم خودکشی می‌کنند. البته شکی نیست که بعضی‌ها هم — به دلایلی — از همان لحظه و ابتدای حرکت، به سوی شغل یا هدفی رانده یا کشیده می‌شوند که محبوب آنهاست. نادرند، اما هستند...

اشاره‌ام به آن سؤال بی‌ربط «می‌خواهی حماره شوی؟» بود که حرف به اینجا کشید. به این ترتیب، هیچ کودکی به چنین سوآلی پاسخی عاقلانه نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد؛ چرا که سوآل عاقلانه نیست. اینگونه سوآل‌های بی‌معنی بزرگ‌ها که خود به خود جواب‌های بی‌معنی کوچک‌ها را به دنبال می‌آورد هنوز هم باب است. آدم خیال می‌کند که اگر روبروی یک بچه بنشیند و مسائلی احمقانه را مطرح نکند، گناهی مرتکب شده است و یا حتماً لازم است که درباره‌ی «مشاغل آینده»ی طفل معصوم اطلاعات دقیقی به دست بیاورد... حال آنکه می‌تواند در آن چند لحظه، سکوت کند و یا — اگر واقعاً بلد است و از عهده بر می‌آید — قصه‌ی کوتاهی بگوید که تا سالیان سال از یاد آن بچه نرود و یا جمله‌هایی را بر زبان

بیاورد که به دلیل رنگ آمیزی زنده و شادشان، برای ابد در ذهن طفل بماند.

یادم هست - سال های پیش - روزی شاهد گفتم و گوی مردی با طفلی چهار - پنج ساله بودم. به جای طرح آن سؤال بیهوده، به طفل گفتم: «اگر از یک تا صد بشمری یک تومان می دهی». طفل با هیجان و اشتیاق شروع کرد به شمردن. شاید پول برای او مهم نبود و در فکر آن هم نبود. فقط دلش می خواست آن مرد بداند که او شمردن را می داند. شمرد و شمرد تا رسید به عدد «سی». پسرک، این عدد را نمی دانست اما خیال می کرد که می داند. این بود که بدون مکث و ترس، به جای «سی» گفت: «بیست و ده» و ادامه داد: بیست و یازده، بیست و دوازده، بیست و سیزده، بیست و ...»

مرد به آرامی گفت: «بسیار درست نیست. سی، چهل، پنجاه... اما اگر حالا نمی توانی یکجا تا صد بشمری، پنج دفعه از یک تا بیست بشمر. همان صد می شود. من هم قبول می کنم. بعدها یاد می گیری که چگونه باید تا صد بشمری.» و طفل، شادمانه و بدون معطلی از یک شروع کرد.

مرد نگفت: «حالا دیدی بلد نیستی؟» و یا «تو که تا بیست و نه بیشتر بلد نیستی. بنابراین بازی را با ختی.» اگر این کار را می کرد پسرک حسابی دلگیر می شد و قلبش می شکست. و مسلماً اگر مرد در آن چند دقیقه می خواست معلم حساب طفل بشود، راه به جایی نمی برد و طفل را هم خسته می کرد. در عوض او به طفل آموخت که با همان چند عدد که می داند به «صد» برسد و شکست نخورد.

خوب شاید این حرف، کاملاً منطقی نباشد و این طرز

استدلال کردن در همه جا به کار نیاید؛ اما من می‌خواهم از این استدلال در موردی استفاده کنم که به نظرم درست می‌آید.

اگر رسیدن به «صد» هدف ماست و سخن گفتن از «صد» قصد ما، و به دلیل مجموع شرایط — کمداشت‌ها و ناتوانی‌ها — نمی‌توانیم مستقیماً تا صد بشمریم، چرا پنج بار از یک تا بیست نشمریم؟ شرط اصلی و ثابت ما فقط باید این باشد که به هیچ دلیلی از «صد» چشم‌نپوشیم و کوتاه نیاییم.

اگر شرح حال من از نظر کیفیت، ارزش و تأثیربخشی، «صد» نیست، پنجاه نیست و پنج هم نیست، این کمبود — به گمان من — دلیل کافی برای چشم‌پوشیدن از بیان آن نیست.

من چون آن کودکی هستم که فقط «یک» را در اختیار دارد؛ و حال می‌خواهد صد بار بگوید «یک» تا به صد رسیده باشد. و یا یک بار بگوید «یک» و در پی نود و نه نفر دیگر باشد که می‌گویند «یک». نتیجه باز هم صد است. جمع کردن و پیاپی شمردن را شاید بعدها یاد بگیریم.

شبی در سیاه‌چادر چوپان پیری بودم.

از او خواستم که تمام زندگی‌اش را برایم حکایت کند.

گفت: برادر، چه حکایتی؟ ما اصلاً زندگی نکردیم تا حکایتی داشته باشد.

به خویش گفتم: همین بزرگترین حکایت دردناکی است که درباره‌ی زندگی یک چوپان می‌توان گفت و شنید و به آن اندیشید. اما من آن چوپان پیر سیاه‌چادر کوه دور نیستم. بسیار زندگی کرده‌ام و بسی کوشیده‌ام تا شیرهی هر لحظه را مکیده آن را به زمان فنا شده بسپارم.

و سرانجام شاید این سؤال هم پیش بیاید که از همه چیز گذشته، «صد» به چه درد ما می‌خورد؟

برمی‌گردم به نکته‌یی که درباره‌ی لحظه‌ی خطیر انتخاب
گفتم. به گمان من کسانی هستند که ناگزیر در آن لحظه‌ی خطیر
گزینش و تفکر جدی درباره‌ی گذشته و آینده‌ی خود قرار می‌گیرند.
آنها شاید برای از جای جستن و نوسازی زندگی و حرکت در
مسیری که خواست و آرزویشان بوده، گذشته از اراده‌ی فردی، به
عاملی بیرون از خود نیازمند باشند. «صد» آن عامل یا انگیزه‌یی
فرض می‌شود که می‌تواند تکان بدهد، تغییر بدهد، و در جهت
مطلوب به حرکت درآورد.

صد، سلاح ماست برای خوب و خوبتر زندگی کردن.

«باید ایمان داشت که می‌توان

بندگی نکرد و زنده ماند.

به گناه و گرسختن،

گاهی،

شاید این ایمان را

در ما پیدا کند.»

www.ketab.ir